

بخش ۷ سلول عمومی

شب بعد، مرا به یکی از سلول‌های ردیف وسط اوین بردند. ایرج جمشیدی و یکی از همکاران شاعرش در روزنامه کیهان در آن سلول بودند. هردوی آن‌ها خیلی محتاط رفتار می‌کردند. به ویژه ایرج که هنوز تحت تاثیر حادثه شب قبل بود و انتظار نداشت که من با او گرم برخورد کنم با صدائی فروخورده جواب سلام مرا داد. ولی من او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. سلول جدید به نسبت سلول قبلی من بزرگ‌تر و دیوارهایش از بتون بود و رنگ روغن شکلاتی بر خود داشت و سه چهار نفر می‌توانستند در آن بخوابند. نگاهی به دیوارهای سلول که هیچ‌گونه نوشته‌ای بر سطح بتونی خود نداشت انداختم و از ایرج پرسیدم:

«چند وقته که تو این سلولی؟»

«تازه آمده‌ام.»

«قبلا تو انفرادی بودی؟»

«آره یک چند روزی. بعد آمدم این‌جا.»

پرسیدم:

«کی دستگیر شدی؟»

مکثی کرد و گفت:

«چهارشنبه ۲۹ شهریور.»

«چطور شد که دستگیر شدی؟ می دانی ما از کجا لو رفته ایم؟»

شانه‌ها و دست‌هایش را از هم گشود و گفت:

«نمی دانم. وقتی مرا گرفتند، همه چیز را می دانستند.»

«نمی دانی اول چه کسی را دستگیر کرده‌اند؟»

«نه. ولی وقتی مرا گرفتند همه چیز را می دانستند.»

«تو را کجا گرفتند؟»

«در تهران.»

«همین طوری آمدند تو را گرفتند؟ در خانه تان؟»

«نه، من رفته بودم همدان. از همدان که برگشتم جلوی خانه مان منتظرم بودند و مرا

گرفتند.»

«پس تو هم مسافرت بودی.»

«آره، رفته بودم همدان... - کمی مکث کرد و بعد ادامه داد- تهران که بودم، قرار بود

دوشنبه‌اش بروم اسلحه‌ها را تحویل بگیرم.»

با هیجان پرسیدم:

«پس تو قرار بود اسلحه‌ها را تحویل بگیری؟ چی شد، گرفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«روزی که به سر قرار رفتم، ترسیدم. تا آن لحظه موضوع برایم آن قدر جدی نبود.

ولی سر آن قرار، وقتی فکر کردم که لحظه‌ای دیگر اسلحه‌ها را تحویل خواهم گرفت

به تردید افتادم. موضوع کاملاً جدی و سنگین شده بود و من حس می کردم توان انجام

این کار را ندارم. قرار بود اول یک علامت سلامتی بر یک تیر چراغ برق بزنم و بعد حدود

نیم ساعت بعد از همان جا بگذرم و ببینم آیا طرف مقابل هم علامت سلامتی زده است یا

نه. بعد اگر علامت طرف هم مثبت بود، باید به محل تحویل اسلحه‌ها می رفتم و آن‌ها را

می گرفتم.»

کمی مکث کرد. آهنگ صدایش پائین بود و می شد فهمید که تمایل چندانی ندارد که همه چیز را شرح دهد. با این حال گفتم:
«خُب بعد؟»

«هیچی...، علامت نزدَم. از همان جا برگشتم. رفتم همدان.»

«همدان؟ برای چی همدان؟»

«... آن جا فامیل داشتیم. فکر کردم اگر بخواهند ما را بگیرند، کسی به دنبالم به آن جا نمی آید.»

«چرا بگیرند، مگر چیز مشکوکی دیده بودی؟»

«نه. ولی... ترسیده بودم.»

«خُب بعد؟»

«بعدش هیچی، برگشتم تهران.»

«هیچ خبر داشتی که کسی را گرفته اند یا نه؟»

«نه، خبر نداشتم.»

«چرا برگشتی؟»

«نمی دانم. فکر کردم که خبری نشده و من بی خود فرار کرده ام. فکر کردم فرار می تواند موجب لو رفتن ما بشود.»

«وقتی رفتی همدان، اصلاً به کسی خبر دادی؟»

«نه.»

«به هیچ کس؟»

«به هیچ کس چیزی نگفتم...»

«بعد از تحویل اسلحه ها، قرار بود آن ها را به چه کسی بدهی؟ به طیفور؟ - و بلافاصله

اضافه کردم - البته مجبور نیستی به این سؤال جواب بدهی.»

برای لحظه ای فکر کرده بودم که ممکن است او بعضی حرف ها را به ساواک نگفته باشد و صلاح هم نباشد که همه چیز را جلوی شاعر که نمی دانستم چه جور آدمی ست از

او پیرسم. ولی جمشیدی گفت:

«نه، مسئله پنهانی در میان نیست. ساواک همه چیز را می داند. قبل از آمدن من همه چیز را می دانست.»

«حتی می دانست که تو به همدان رفته‌ای؟»

«نه این را نمی دانست.»

«پس تو تحت تعقیب نبوده‌ای.»

«فکر می کنم که تحت تعقیب نبوده‌ام.»

«پس در این فاصله چه پیش آمده و چه کسی اول دستگیر شده است؟»

«من فکر می کنم طیفور به عنوان اولین نفر دستگیر شده است.»

«از کجا این را می گوئی، مگر طیفور را دیده‌ای؟»

«نه، ولی...»

«ولی چی؟»

«دادرسی می گفت که طیفور نفر اول بوده است.»

«خودش گفت؟»

«نه، یک طوری حرف می زد که من فهمیدم طیفور نفر اول بوده.»

«نمی دانی طیفور چطور دستگیر شده است؟»

«نه.»

بعید می دانستم که طیفور نفر اول دستگیر شده باشد.

گفتم:

«فکر نمی کنی که دادرسی عمداً موضوع را طوری گفته که تو فکر کنی طیفور اول دستگیر شده و همه را لو داده است؟»

ساکت شد. معلوم بود می ترسد و نمی خواهد جلوی شاعر در این جور مسائل اظهار نظر کند. با حالتی بی تفاوت گفت:

«نمی دانم.»

گفتم:

«نمی دانی آن‌های دیگر...، شکوه فرهنگ، مرتضی سیاه پوش یا کسان دیگر...، کی دستگیر شده اند؟ اصلاً چند نفر توی گروه ما بوده اند؟»

«من نمی دانم چند نفر در گروه بوده اند. من فقط شکوه، مریم، و سیاه پوش را می شناسم. نمی دانم آن‌ها کی دستگیر شده اند.»
«مریم دیگر کیست؟»

«مریم اتحادیه. تو کیهان کار می کرد. دوست شکوه و من بود.»
«خُب...، قرار بود اسلحه‌ها را به کی بدهی؟ فکر نکردی اگر به همدان رفتنت را به کسی خبر ندهی بچه‌ها ممکن است نگران شوند و فکر کنند که تو موقع تحویل اسلحه دستگیر شده‌ای؟»

«نه...»

«عجب...، یعنی قرار بود به بچه‌ها خبر بدهی و ندادی و رفتی همدان؟»

«آره.»

«خُب شاید همین موضوع باعث دستگیری بچه‌ها شده باشد. اگر خبر می دادی شاید خودشان را جمع و جور می کردند.»
جمشیدی ساکت شد. فکر می کردم اگر با چنین آدمی در عملیات شرکت می کردیم، حتماً با شکست مواجه می شدیم.

پرسیدم:

«اسلحه را از چه کسی قرار بود بگیری؟»

«فکر می کنم از چریک‌ها.»

«پس آن‌ها هم دستگیر شده اند؟»

«نمی دانم.»

«پس چه جوری با آن‌ها قرار گذاشته بودی؟»

«من قرار نگذاشته بودم. طیفور با آن‌ها رابطه داشت.»

«یعنی تو با کسی تماس نمی گرفتی؟»

«نه، قرار بود بعد از این که آن‌ها علامت سلامتی را زدند، من به چند خیابان آن طرف‌تر بروم و کیف اسلحه‌ها را که از یک ماشین که صندوق عقبش باز بود بردارم.»
«حتماً ماشین هم دزدی بوده.»

«فکر می‌کنم.»

معلوم بود که چریک‌ها حساب دقیقی برای تحویل اسلحه کرده‌اند که تماس‌های غیر ضروری را به حداقل برسانند. دلم می‌خواست باز درباره جزئیات مسائل مختلف از او سؤال کنم؛ ولی، هم جمشیدی و هم شاعر حوصله‌اشان سر رفته بود. به ویژه شاعر حال چندان مساعدی نداشت و در خودش فرورفته بود. او از این که با کسانی که پرونده سنگینی داشتند در یک سلول قرار گرفته بود احساس وحشت می‌کرد. بعید نمی‌دانستم که او را برای خبر گرفتن از وضع ما به آن سلول آورده باشند. از نحوه برخورد جمشیدی با او نیز دریافتم که آن‌ها یک‌دیگر را به خوبی می‌شناسند، ولی گوئی هر دو از سخن گفتن نزد هم ابا دارند. البته من از شاعر چندان توقعی نداشتم. او به شکلی اتفاقی در مسیر ما قرار گرفته بود. ولی از جمشیدی کاملاً دل‌خور بودم. معلوم بود او به محض دستگیر شدن خودش را باخته و تمام جزئیات روابطش را شرح داده است. طبعاً با وحشتی که هنگام تحویل گرفتن اسلحه دچارش شده است، رفتاری غیر از این نیز از او بعید بود. در واقع، از طیفور دل‌خور بودم که چنین آدمی را برای شرکت در عملیات به آن مهمی به من معرفی کرده بود.

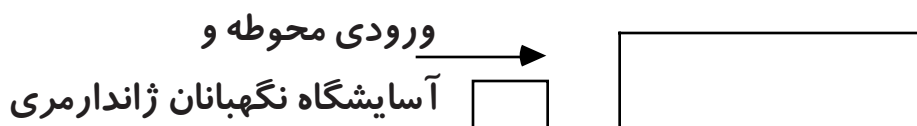
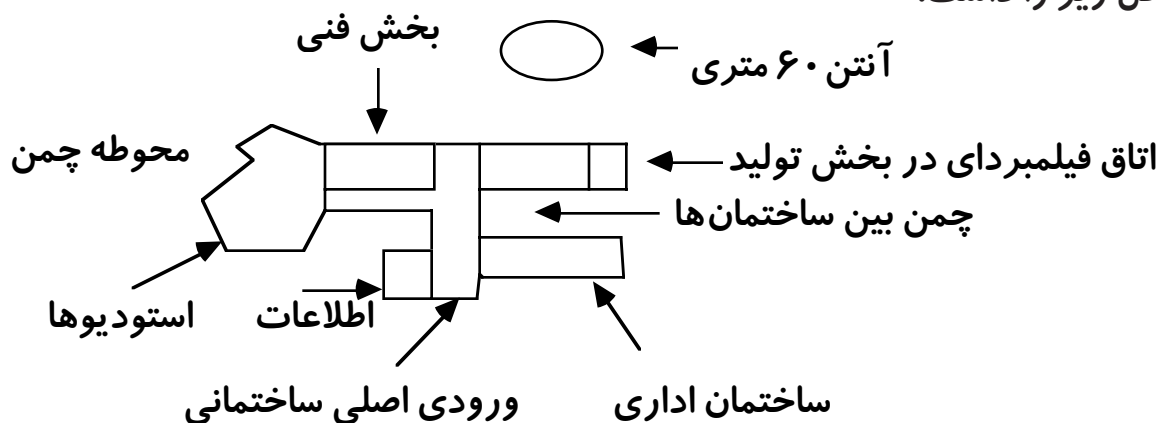
رابطه من و طیفور تا مدتی قطع بود. در سفر بعد به تهران، طیفور را دیدم و او از طرحی برای انفجار آنتن تلویزیون شیراز در زمان برگزاری جشن هنر حرف زد. با بی‌میلی به حرف‌های او گوش کردم و قول هیچ‌گونه همکاری ندادم. زیرا نمی‌دانستم که آیا واقعاً گروه توان انجام عملیاتی را دارد و یا نه؟ اما طیفور با حرارت شرح می‌داد که اگر بتوانیم به هنگام افتتاح مراسم جشن هنر، و در حالی که خبرنگاران داخلی و خارجی مشغول تهیه گزارش از گشایش مراسم در حضور فرح هستند آنتن تلویزیون را منفجر

کنیم و سبب قطع برنامه‌های مربوطه بشویم، ضربه بزرگی به حیثیت سیاسی رژیم وارد خواهد آمد. او معتقد بود که هم‌زمان با این عملیات، باید یک گروه تبلیغی نیز اعلامیه‌ای را در شهر و در میان مردمی که در مراسم شرکت کرده‌اند پخش کند و هدف افشاگرانه عملیات را توضیح بدهد. در این اعلامیه می‌بایست به فقر و فلاکت زندگی مردم و هم‌چنین به مخارج هنگفتی که صرف برگزاری جشن هنر می‌شود نیز اشاره شود. و به‌ویژه با اشاره به برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصدساله که سال قبل از آن در شیراز برگزار شده و آثار و عواقبش هنوز باقی بود و با اشاره به جشن هنر جاری و بودجه‌های هنگفت آن و مقایسه آن با بودجه و امکانات زیستی و رفاهی زندگی مردم و عدم تامین حداقل احتیاجات اولیه آن‌ها، به خصوص در مناطق خشک و بی‌بر جنوب کشور، زمینه رسوائی هرچه بیشتر رژیم شاه را فراهم آورد.

طبعاً اجرای چنین طرحی سر و صدای زیادی بر پا می‌کرد و به‌عنوان پاسخی به سانسور و بستن دهان مخالفین، ضربه‌ای اساسی به رژیم محسوب می‌شد. به‌ویژه با توجه به سرکوب و کشتاری که رژیم از چریک‌ها کرده بود، این حرکت می‌توانست سبب ایجاد روحیه تازه‌ای برای جنبش باشد. با تمام این‌ها، من در تردید بودم که در این طرح شرکت داشته باشم. اما دو روز بعد، وقتی به شیراز برمی‌گشتم، پذیرفته بودم که هرطور شده نقشه تلویزیون شیراز را برای کمک به انجام این عملیات فراهم کنم. و اولین اقدام در شیراز این بود که توجه لازم را برای به‌دست آوردن نقشه ساختمان تلویزیون بیابم.

ساختمان مراکز تلویزیونی در ایران، مثل ساختمان تلویزیون بندرعباس و شیراز، از طرح و شکلی زیبا برخوردار بود و نشان می‌داد که معمار طراح این ساختمان‌ها به زیبایی‌شناسی سنتی توجه داشته و طرح خود را با توجه به روحیه و آب و هوای محلی ریخته‌اند. تلویزیون شیراز، از چهار بازوی بلند که سه‌تای آن‌ها یکدیگر را در یک محل با زوایای نود درجه قطع می‌کردند تشکیل شده بود و بازوی اولی، که بلافاصله بعد از سالن ورودی به سمت راست می‌پیچید به این مجموعه اضافه می‌شد.

در دو طرف این بازوها، به تناسب، اتاق‌های بزرگ و کوچکی ساخته شده بود و ساختمان استودیوها نیز به شکل چند ضلعی‌های بزرگ، طرح غیرقرینه‌ای را با زیبایی‌ای بچشم آمدنی در ترکیب حجم‌های موجود در مجموعه بنا ایجاد می‌کرد. این نقشه در کل شکل زیر را داشت.



استودیوها، هر دو در انتهای بازوی چپ بالا، و با ابعاد مختلف ساخته شده بود و فضاهای خالی، به صورت حیاط‌های چمن کاری بین آن‌ها و بین راهروها قرار داشت که پنجره‌اتاق‌های متعدد به آن‌ها باز می‌شد و از آن‌ها نور می‌گرفت. بر بالای ورودی اصلی ساختمان نیز، چند اتاق به عنوان دفتر مدیر مرکز ساخته بودند. این مجموعه، با یک آنتن بزرگ به ارتفاع شصت متر که پشت ساختمان و تقریباً در سمت راست آن قرار داشت تکمیل می‌شد.

یک روز که فرصت لازم را گیر آوردم، چندبار به همه گوش و کنار ساختمان و هم چنین به محل آنتن تلویزیون سرک کشیدم، تا در درجه اول امکان عملی بودن طرح را بررسی کنم.

پس از بررسی‌های اولیه که انجام طرح را به نظرم عملی نشان می‌داد، کوشیدم تا

اطلاعات لازم را فراهم کنم. قرار بود نقشه تلویزیون را به دست آورم و آن را در اختیار بچه‌ها قرار دهم تا عملیات توسط آن‌ها انجام شود. افزون بر این، قرار بود قطر پایه‌های فلزی آنتن را نیز حساب کنم تا مواد منفجره مورد نیاز برای آن محاسبه شود.

با پرسش‌های غیرمستقیمی که از این و آن در باره معمار و طراح ساختمان می‌کردم تا جستجوی مرا برای به دست آوردن نقشه لو ندهد، متوجه شدم که اصل نقشه قابل دست‌رسی است. اما من باید طوری آن را به دست می‌آوردم که توجه هیچ کس جلب نشود. اما نقشه ساختمان در یکی از اتاق‌های بخش اداری قرار داشت که هیچ وقت خالی از جمعیت نبود. برای توجیه رفت و آمدم به آن‌جا با یکی از کارمندان آن اتاق گرم گرفتم. در یکی از رفت و آمدها، کلید کم‌دی را که نقشه در آن بود بلند کردم و در اولین فرصت یکی از روی آن ساختم و بعد آن را سر جایش برگرداندم. سپس، در بعد از ظهر یک روز پنج‌شنبه به آن اتاق رفتم و موقع خروج، به طوری که دوستم متوجه نشود یک پنجره رو به چمن بین ساختمان‌ها را باز گذاشتم تا بعداً بتوانم از راه آن وارد اتاق شوم. بخش اداری روزهای جمعه تعطیل بود، ولی من به دلیل کار فیلم‌برداری و پخش برنامه تلویزیون در هر ساعت از شب و روز به تلویزیون رفت و آمد می‌کردم. صبح روز بعد، خیلی زودتر از معمول به تلویزیون رفتم. در اصلی ساختمان باز بود، ولی هنوز در آن روز جمعه کسی از ماموران اطلاعات پشت میز کارش حضور نداشت. حدس می‌زدم که مامور کشیک آن روز، در را باز کرده تا اگر کسی کار داشت بتواند داخل شود، و خودش، احتمالاً نزد دوستانش به قسمت اتاق نگهبانی که پشت کیوسک جلوی زنجیر ورودی پارکینک قرار داشت رفته است. اصولاً موقعیت داخلی تلویزیون و به‌ویژه رفت و آمد من که به صورت مرتب انجام می‌شد توجه و حساسیت کسی را جلب نمی‌کرد. من با اطمینان از این موضوع، فوراً به اتاق فیلم‌برداری در بخش تولید رفتم و با کلیدی که همواره در اختیار داشتم در را باز کردم و از پنجره آن به محوطه چمن بین ساختمان‌ها پا گذاشتم و به حالتی عادی شروع به قدم زدن کردم و خودم را به پنجره مربوطه رساندم. هوا نسبتاً خنک بود و صدای گنجشک‌هایی که در میان شاخ و برگ به هم فشرده

درخت‌ها بال و پر می‌زدند، در آن سکوت صبح‌گاهی روز جمعه به گوش می‌رسید. نگاهی به اطراف انداختم و با ظاهری آسوده و مطمئن، مانند کسی که می‌خواهد از هوای خوب و آفتابی لذت ببرد، دور و برم را واریسی کردم. وقتی مطمئن شدم که کسی در آن حوالی نیست، به پنجره تکیه دادم و و آن را به داخل فشار دادم. ولی پنجره باز نشد. فوراً دستگیره آن را که خنک بود و ذرات شب‌نم ملایمی را بر خود داشت گرفتم و چرخاندم؛ اما دستگیره هم حرکت نکرد. نگاهی به پنجره بعدی انداختم و دیدم که اشتباه نکرده‌ام و درست مقابل همان پنجره‌ای قرار دارم که روز قبل از داخل بازش کرده بودم. از پنجره نگاهی به درون انداختم. همه چیز سر جای خودش قرار داشت و سکوتی مطلق فضای اتاق را انباشته بود. با این حال به سراغ پنجره بعدی رفتم و دستگیره آن را هم امتحان کردم. آن هم بسته بود. فهمیدم که کسی پنجره را بسته است. هنگامی که برمی‌گشتم که به اتاقم بروم، ناگهان با نگهبان که داشت مرا از پنجره اتاق خودم نگاه می‌کرد روبرو شدم و به شدت جا خوردم.

او تا مرا دید گفت:

«ببخشید، آمدم ببینم اگر می‌خواهید به استودیو بروید در را برای تان باز کنم.»

من که نفس‌های عمیق می‌کشیدم و داشتم خودم را کنترل می‌کردم گفتم:

«نه نه، با استودیو کار ندارم. امروز فیلم‌برداری داریم، آمدم باطری‌ها را بگذارم شارژ

شوند. دیروز یادم رفته بود.»

بعد برای آن که رفتنم را به حیاط توجیه کنم گفتم:

«ولی عجب هوایی ست! آدم هوس می‌کند روی این چمن‌ها دراز بکشد.»

نگهبان گفت:

«بله هوای خوبی ست.»

بعد که حضور خود را در آن جا اضافه دید گفتم:

«اگر با من کاری ندارید، با اجازه می‌روم.»

رفت. از پنجره به اتاقم رفتم و تا مدتی از غافل‌گیر شدنم گیج بودم. با این حال بعید

بود که او به چیزی مشکوک شده باشد. دیدم عاقلانه تر بود که به هنگام ورود می گذاشتم نگهبان مرا ببیند تا خود را موظف نبیند که به دنبالم بیاید. در دیدار با بطحائی در تهران، به او اطلاع دادم که به دست آوردن نقشه می تواند با خطر هم راه باشد، و بهتر است راه دیگری برای حل مسئله پیدا کنم. و پیشنهاد کردم که خودم یک نقشه از مجموعه ساختمان بکشم و به او بدهم. طیفور این فکر را پسندید و گفت که در ضمن، باید محل های نگهبانی و تعداد نگهبان ها و مسیری را که آن ها قدم می زنند و مدت و حرکت تناوبی نگهبانی دادن آن ها را، تماماً بررسی کنم و در اختیار او بگذارم.

این بار باکلی کار به شیراز برگشتم. تهیه نقشه ساختمان تلویزیون، در مقابل بررسی وضعیت نگهبان ها کار بسیار ساده ای به نظر می رسید. و من در انجام همان کار ساده هم موفق نشده بودم. اما برای بررسی وضع نگهبان ها لازم بود اقدامات گوناگونی انجام دهم. مدتی را در کمال آرامش به بررسی موضوع گذراندم و عاقبت یک روز دوربین فیلم برداری ام را برداشتم و ضمن قدم زدن در محوطه چمن تلویزیون، و فیلم برداری از گل و گیاه و ساختمان، به محل نگهبانی نزدیک شدم و به گفتگو و خوش و بش با نگهبان ها که جزو گروهان ژاندارمری بودند پرداختم. آن ها مرا به خوردن چای در اتاقک خود دعوت کردند. بی درنگ پذیرفتم و وارد اتاق شدم. فرصت مناسبی بود که از کار و وضعیت و گرفتاری و سختی نگهبانی و این که در دل شب آدم ناچار است هر چند ساعت به چند ساعت برخیزد و به نگهبانی و قدم زدن در هوای تابستان و زمستان بپردازد صحبت کردم. اتاق نگهبان ها دو ردیف تخت سه طبقه داشت که با پتوهای سربازی آنکادر شده بود، اما رسمیت و نظم پادگانی را به خاطر محیط غیرنظامی کار فاقد بود و بر یک چراغ والور، یک کتری و قوری وز وز می کرد و به آن جا منظره یک اتاق روستائی می داد.

از سختی کار خودمان که شب و روز باید حاضر به کار باشیم نیز سخن گفتم و برای نگهبان ها شرح دادم که در زمان سربازی، مثل خود آن ها نگهبانی داده ام و طعم نگهبانی

در هوای سرد و گرم را چشیده‌ام و به سختی کارشان واقفم. هم‌دلی من با آن‌ها هرگونه حسایتی را نسبت به پرس و جوهایم از بین می‌برد. به این ترتیب دریافتم که شب‌ها مواعد نگهبانی و مسیر حرکت آن‌ها چگونه است و کلاً چند نگهبان در آن محوطه کشیک می‌دهند. برای تهیه نقشه ساختمان نیز مجبور بودم ابعاد واقعی آن را در نظر داشته باشم، به همین نیت، روزها به قدم زدن در اطراف و در درون ساختمان می‌پرداختم تا اندازه‌ها دستم بیاید. بعد از مدتی عاقبت توانستم نقشه نسبتاً تر و تمیز و مرتبی در اندازه‌ای مناسب بکشم. اما باز از نتایج کار خشنود نبودم. به همین خاطر، این بار به بهانه مطالعه روی نوع معماری ساختمان تلویزیون و فراهم کردن مواد اولیه برای ساختن یک فیلم مستند، دوربین عکاسی‌ام را راه انداختم و از همه زوایای ساختمان، از محل نگهبانی، از خود نگهبان‌ها و از آنتن، و از بالای آنتن از همه محوطه، عکس‌های فراوان در نورهای مختلف انداختم و همه آن‌ها را به اضافه اطلاعات مربوط به امور نگهبانی با خودم به تهران بردم.

طی‌فور از نتایج کار خشنود شد. اما پس از مطالعه همه چیز مسئله‌ای را مطرح کرد که من خود نیز بارها به آن فکر کرده بودم. او معتقد بود که در صورت انجام عملیات، طبعاً ساواک متوجه کارمندان تلویزیون خواهد شد و می‌کوشد در میان آن‌ها سر نخ‌ی از عاملین انفجار پیدا کند و من اولین نفری هستم به او شک خواهند برد. زیرا نسبت به دیگران، از هر نظر شرایطم برای شرکت در چنین کاری بیشتر است. بنابراین امکان دارد که حتی مرا بگیرند و به زیر شکنجه ببرند. به این ترتیب، احتمال آن بود که همه چیز لو برود و نه تنها من؛ بلکه از طریق من، پای طی‌فور و بعد دیگران به میان کشیده شود. از این رو پیشنهادش این بود که من بلافاصله بعد از عملیات، زندگی مخفی در پیش بگیرم.

من راضی به این کار نبودم و زندگی مخفی را مانند مرگ می‌دانستم و پایان خوشی در آن برایم متصور نبود. گرچه خودم را حتی برای کشته شدن نیز آماده کرده بودم؛ ولی، کشته شدن یک آن بود؛ در حالی که، هول و هراس زندگی مخفی می‌توانست روزی

صدبار مرا بکشد.

به همین دلیل، برای فرار از شر چنین پیشنهادی گفتم که می‌توانم برای شبِ عملیات، برنامه فیلم‌برداری در یکی از مراسم جشن هنر بگذارم و به این ترتیب یک سپر ایمنی برای خودم بسازم و اثبات کنم که به‌هنگام انفجار در تلویزیون حضور نداشته‌ام. افزون بر این، مخفی شدن من بعد از عملیات به‌مثابه آن بود که به‌دست خودم، شرکت‌کنم در عملیات را اعلام کرده‌باشم. ولی عاقبت نتوانستم در مقابل خطرِ دستگیری و استدلالی که در این زمینه وجود داشت مقاومت کنم و باید در این باره تصمیم عاقلانه‌ای می‌گرفتم. بهمین دلیل، پاسخ به این پیشنهاد را به‌مدتی بعد موکول کردم.

این بار وقتی به شیراز برمی‌گشتم، کاملاً گیج بودم و می‌بایست مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام را می‌گرفتم. مرتب این جمله معروف را که «عمر چریک کوتاه است» تکرار می‌کردم و می‌کوشیدم خودم را قانع کنم که چاره‌ای جز پذیرش آن ندارم. اما می‌دیدم که پیش از آن، هرگز واقعیت تا آن حد برایم سنگین نبوده است.

دو هفته نگذشته بود که سر و کله طیفور در شیراز پیدا شد. او ظاهراً نتوانسته بود تا پایان ماه که موعد قرار ما بود صبر کند و زودتر آمده بود تا از تصمیم من در این مورد آگاه شود. و پس از آن که فهمید که من با موضوع توافق دارم از خوشحالی انگشتان مرا مدتی چلانند.

چند هفته بعد، باز طیفور به شیراز آمد و گفت که با توجه به خطیر بودن موقعیت و آشنا نبودن بچه‌ها به محیط تلویزیون شیراز، گروه به این نتیجه رسیده است که این کار خطرات زیادی در بر دارد، و بنابراین، یا خود من باید انجام آن عملیات را به‌عهده بگیرم و یا از آن صرف‌نظر کنیم.

این بار در مقابل این پیشنهاد و برای پذیرش انجام عملیات توسط خودم، نیاز چندانی به فکر کردن نداشتم. و حتی قبلاً به‌طور ضمنی می‌خواستم این پیشنهاد را بکنم. زیرا، در زمانی که به زندگی مخفی می‌اندیشیدم، با خود می‌گفتم که اصلاً چه نیازی هست که دیگران برای انجام آن عملیات، خود را در یک محیط ناآشنا به‌خطر بیندازند. طبعاً وقتی

با انجام این عملیات، زندگی من در خطر قرار می گرفت، دیگر چه نیازی بود که دیگر اعضای گروه در خطر قرار گیرند و به خاطر ناآشنائی آنها با محیط، احتمالاً عملیات نیز با شکست مواجه شود. به این ترتیب، انجام عملیات را پذیرفتم و طیفور از شادی پیشنهاد کرد که شب مهمان او باشم و یک عرق خوری حسابی راه بیندازیم.

من آن نقشه را بعداً از میان بردم، اما عکس‌ها و فیلم‌هایی که از ساختمان تلویزیون گرفته بودم، در کمد وسائلم در تلویزیون تهران نگه داشتم که تماماً به دست ساواک افتاد و بار بعد که به بازجوئی رفتم، موضوع بر سر کشف رمز و راز همین محتویات کمد من در تلویزیون بود. گویا این مدارک، در بازدیدی که مسئولین قسمت فیلم برداری بعد از دستگیری من از کمد وسائلم کرده بودند، کشف و به آگاهی ساواک رسیده بود. به همین دلیل، دوباره مرا به بازجوئی بردند تا از علت وجود آن عکس‌ها و فیلم‌ها در کمد من سردر آورند. البته ساواک متوجه موضوع خاصی در آن عکس‌ها نشده بود، ولی می خواستند بدانند که من به چه نیتی آن چیزها را در کمد نگه داشته‌ام. به همین دلیل، بعد از این که بار دیگر مرا به تخت شکنجه بستند، به شکلی غافل گیر کننده‌ای موضوع عکس‌ها و فیلم‌ها را مطرح کردند و علت وجود چنان چیزهایی را در کمد پرسیدند.

اما من که در طول آن روزها احتمال کشف محتویات کمد را می‌دادم پاسخ آماده‌ای داشتم و فوراً گفتم که آن عکس‌ها بخشی از مطالعات من در باره معماری ست و فیلم‌ها هم متعلق به برنامه‌ای ست برای بچه‌ها که من در شیراز به اتفاق یکی از تهیه کنندگان آن جا می‌ساختم. و همان طور که روی تخت بسته شده بودم، اطلاعات فنی و شرح مفصلی هم راجع به نوع فیلم برداری و تهیه برنامه‌های تلویزیونی دادم و حسابی بازجویم را که داود خیاطی بود گیج کردم و او قانع شد که موضوع مهمی در جریان نبوده است. حتی به حالتی نیمه معترض گفتم که چرا برای هر پرسش و پاسخی مرا به تخت شکنجه می‌بندند؟ و آخر سر خشنود بودم که موضوع لو نرفته است.

یک ماه بعد، برای همه چیز آماده بودم. فقط سه هفته تا شروع جشن هنر وقت

داشتیم. و من منتظر بودم که طبق قرار، دو هفته پیش از شروع جشن‌ها وسایل انفجار در اختیارم قرار گیرد.

اما ناگهان اجرای طرح به هم خورد. طیفور چند روز زودتر از موعد به شیراز آمد و در یک دیدار اضطراری برایم شرح داد که بچه‌های گروهی که قرار بوده مواد منفجره را به ما بدهند دستگیر شده‌اند و به این ترتیب امکان اجرای طرح وجود ندارد.

من که از چنین پیش‌آمدی جاخوردم، خواهان اطلاعات بیشتری شدم و خواستم مطالب بیشتری درباره آن گروه به من گفته شود تا اگر ضربه به ما هم منتقل شد، توجیه‌های لازم را برای ارتباط‌های مان داشته باشم. اما طیفور به من اطمینان داد که هیچ‌کس از اعضای آن گروه از وجود من، و از طرح انفجار آنتن تلویزیون شیراز اطلاع ندارد، و آن گروه فقط قرار بوده مواد را برای یک انفجار نامشخص در اختیار یک رابط و از آن طریق در اختیار گروه ما قرار دهد. از این رو، هیچ‌گونه خطری ما را تهدید نمی‌کند.

تا چند روز حالم گرفته بود. طیفور که رفت، به مجموعه روابطی که تا آن زمان با او داشتم فکر کردم و کوشیدم یک ارزیابی از حاصل فعالیت‌های آن مدت بکنم. اما اطلاعات من برای آن ارزیابی کافی نبود و من واقعاً نمی‌دانستم اشکالاتی که به وجود آمده بود تا چه حد قابل اجتناب بوده است. نتیجه این که در اثر بررسی‌های خود فقط داغ می‌کردم و بیشتر گیج می‌شدم. آن چند هفته خیلی زود گذشت، و جشن هنر با همه ظواهر و عواقبش آغاز گشت و شلوغی و هیاهوی آن برای مدتی مرا به خود مشغول داشت و سبب شد تا از ملالم بیرون بیایم.

شیراز خود را برای جشن هنر مهیا می‌کرد و در تلویزیون، به عنوان ستاد تبلیغاتی آن غلغله‌ای برپا بود. بخش تولید تلویزیون تهران هر ساله به کمک تلویزیون شیراز می‌آمد و افراد و وسایل بسیاری را برای فیلم‌برداری و ضبط تلویزیونی مراسم جشن هنر به شیراز می‌فرستاد. بسیاری از دوستان و هم‌شاگردی‌های پیشین من نیز به شیراز آمده بودند تا در اجرای برنامه‌ها شرکت کنند. در مدت جشن هنر، هتل‌های شهر برای اقامت

هنرمندان مهمان که از نقاط مختلف دنیا به شیراز می آمدند رزرو می شد و خوابگاه دانشگاه نیز که معمولاً در ماه های مرداد و شهریور خالی از دانشجو بود برای سکونت خبرنگاران و کارکنان رادیو تلویزیون در اختیار جشن هنر قرار می گرفت.

در یک کلام، از یک هفته پیش از آغاز جشن هنر، چهره شهر تغییر می کرد و در هر کوی و برزن می شد با چهره های تازه واردین روبرو شد. رستوران ها و مراکز تفریحی شیراز نیز خود را برای برخورد با این جشن آماده می کردند. مردم عادی نیز خواه ناخواه به این موج مهمانان برمی خوردند و از آنان متأثر می شدند؛ زیرا، محل اجرای نمایش ها، تماماً سالن های دربسته و محیط های ویژه نبود؛ بلکه سازمان جشن هنر، از تمام امکانات و محل های ممکن، مثل حافظیه و سعدیه، بناهای تاریخی و کوچه و بازار برای اجرای مراسم استفاده می کرد و جشن ها عملاً در معرض دید و قضاوت مردم محل نیز واقع می شد.

طبعاً در رابطه با جشن هنر، به ویژه در میان روشنفکران و دانشجویان عقاید مخالف بسیاری وجود داشت که هیچ کدام یارای اظهار وجود نمی کردند و گروه های مخالف، اگر هم در درون خفیه گاه های خویش به بحث و اظهار نظر درباره آثار و نتایج این جشن می پرداختند، ولی امکان هیچ گونه اظهار نظر علنی نداشتند و از ترس زندان و شکنجه ناچار به سکوت بودند. در مقابل، میدان برای جلوه فروشی های موافقان و عاشقان سینه چاک جشن هنر باز بود. و تحت تاثیر تبلیغات و سر و صداها و شلوغی جشن هنر، جمعیت های تماشاگر و هنرمند و آرتیست، در تب مدهای تازه، خود را مجاز می دانستند به هر شکلی که می خواهند دربیایند و به سر و گردن شان دستمال های رنگی ببندند و گل های درشت پر برگ بزنند و شلوارهای جین شان را تا زانو جر بدهند و پابره نه راه بروند و ولع خود را در شیراز با سرک کشیدن به تمام سوراخ سنبه های بازار و مسجد و بناهای قدیمی و خریدن خر مهره و گلوبند چرمی کجی دار و نعل اسب و افسار خر ارضاء کنند.

دوره عجیبی بود. یک طرف، فقر و گرسنگی بی داد می کرد، جنگ و قحطی و

بی‌عدالتی دنیا را گرفته بود و به خاطر جنگ ویتنام، اعتراض و غوغا به پا بود و تظاهرات، حتی شهرهای شلوغ آمریکا را هم درمی‌نوردید؛ و یک طرف دیگر، تب مدرنیسم در و دیوار و زمین و زمان را در تسخیر خود داشت و نسبت به سرنوشت بشر دهن کجی می‌کرد. در این دوره، «هنر برای هنر»ی‌ها با احساسی از پیروزی و رونق بازار، راه خود را سرفرازانه از «هنر متعهد»ی‌ها جدا می‌کردند و از سوی رژیم‌ها تقویت می‌شدند. نمایش‌های «نو»، موسیقی «نو»، شعبده‌بازی‌های «نو»، کاباره‌های «نو» و همه چیزهای «نو» دیگر با خود موجی می‌آورد که خیلی‌ها را هوایی کرده بود.

هنرمندان غربی که به عنوان مهمان می‌آمدند، بسیار مغرور بودند و چاپلوسان ایرانی خود را که دور و برشان می‌پلکیدند آدم‌های بی‌مایه‌ای می‌دانستند. در مقابل، مسابقه عجیبی بین خیلی‌ها برای نزدیک شدن به آن‌ها وجود داشت، و در این راه به هر رفتار عجیب و غریبی دست می‌زدند که خودشان را مانند این هنرمندان، مدرن نشان بدهند. اشتوک‌هاوزن را از آن سر دنیا آورده بودند که با دیگ و کماجدان و خاک‌انداز و کف‌گیر موزیک بزند. او بساطش را توی بازار شیراز پهن می‌کرد و جماعت مبهوت، دور و برش را می‌گرفتند و او با اسباب و آلاتی که به نظر تماشاچیان‌ش مسخره می‌آمد موزیک عجیب و غریبش را اجرا می‌کرد. تماشاچی‌هایش فقط آدم‌های نظام فتیله و هنرمندان گیوه و عرق‌گیرپوش نبودند. گاری‌چی‌ها و خرک‌چی‌های بازار، پسر بچه‌های پپای دکان‌ها، حاجی‌های ریشو و شکم‌گنده که دم دکان‌ها می‌نشستند و با بادبزن خودشان را باد می‌زدند هم مشتری‌های او به‌شمار می‌آمدند. زن‌هایی که با زنبیل برای خرید آمده بودند می‌ایستادند و با حیرت به حرکات محیرالعقول و سروصداهای عجیبی که نوازنده‌های ارکستر اشتوک‌هاوزن با وسائل آشپزخانه آن‌ها ایجاد می‌کردند گوش می‌دادند و زیر چادر از خنده تکان می‌خوردند. شاگرد خیاط‌ها برای اشتوک‌هاوزن سوت می‌کشیدند و دست می‌زدند. حتی کهنه‌جمع‌کن‌ها و حمال‌ها لحظه‌ای توقف می‌کردند و زیر بار سنگین‌شان لبخند می‌زدند و چانه‌های‌شان را در سکوت به سوی او تکان می‌دادند؛ معلوم بود در دل‌شان چیزهایی راجع به او می‌گویند. دوره آخر زمان بود

و همه چیز مسخره به نظر می آمد. مردم به خنده می افتادند و کیف می کردند. اشتوک هاوزن هم از همه این ها کیف می کرد. در این میان تنها مداحان و هنرمندان نوجو بودند که از این همه بی فرهنگی و تمسخرِ شرنده پرنده پوش ها، و از نیشخند حمال ها آزرده می شدند.

آمریکائی ها هم بی کار نبودند. در یکی از نمایش ها که فکر می کنم مال آن ها بود، یک مشت آدم آبی پوش، با کلاه های لبه تخت کشتی مانند، و واکسیل و یراق و دکمه های طلائی، تفنگ هائی به دوش داشتند که دود سفیدی از آن ها خارج می شد و عده ای دیگر که حسابی صورت های شان را سفیداب مالیده بودند و لب های قرمز رنگ کرده داشتند، دست را روی قلب شان می گذاشتند و خود را به زمین می انداختند و در یک نمایش بی سر و صدا، ادای صحنه های جنگ داخلی را در می آوردند. بعد طبل و شیپور کوتاهی می نواختند و توجه همه را به پایان صحنه جلب می کردند.

پیتر بروک، و تئاتر «عروسک ها» از لهستان غوغا می کردند. عروسک ها، اجرائی از تئاتر بود که بیش تر از همه غوغا سالاری می کرد و تئاتر پیتر بروک با آن همه مدرنیسم اش، با آن همه حرکت های کند و طولانی اش در رقابت هرگز به پای «عروسک ها» نمی رسید و نمی توانست آن چنان «هنری» به نظر آید. این تئاتر از همه رقم تماشاچی داشت، چون هنرپیشه هایش که بیشتر زن بودند، لخت مادرزاد وسط صحنه می دویدند و همه نقاط ممنوعه را با دست و دل بازی در معرض نگاه جماعت مشتاق می گذاشتند. قرار شده بود این تئاتر جلوی فرح پهلوی در استودیوی تلویزیون شیراز به اجرا در آید و ضبط تلویزیونی شود که من هم یکی از مسئولین دوربین های آن بودم.

روز دوم، بعد از شروع جشن هنر، وقتی از فیلم برداری یک صحنه خبری به تلویزیون برمی گشتم، جلوی ورودی اصلی ساختمان، ناگهان به مینو، همان دختری که از زمان دانشجویی به شکلی اثیری دوستش داشتم و دختر رویاهایم بود برخورددم. از دیدن او دست و پایم را گم کردم و زبانم بند آمد. گرچه در طول آن روزها بسیاری از دانشجویان هم مدرسه ای قبلی ام را دیده بودم، ولی هرگز انتظار نداشتم با مینو روبرو

شوم. او چمدانی جلوی پایش بود و تا مرا دید با شادی به سویم آمد و گفت:

«سلام عباس جان.»

من مات و منگ جلوی پایش ایستاده بودم. ناگهان به خودم آمدم و گفتم:

«سلام، تو این جا چه کار می کنی؟»

«یک ساعت است که رسیده‌ام. همه اتاق‌های خوابگاه دانشگاه پر است. جا ندارم.

آدم این جا سراغ ترا گرفتم، گفتند رفته‌ای فیلم برداری. گفتم بمانم تا بیائی.»

چمدانش را برداشتم و راه افتادم و گفتم،

«حالا بیا برویم تو، من باید فیلم‌ها را تحویل لابراتوار بدهم. بعد برایت جا

گیرمی آورم.»

بعد از تحویل فیلم‌ها به لابراتوار، وقتی داشتیم به اتاق فیلم بردارها می رفتیم، چند تا از

بچه‌های رادیو که از استودیو بیرون آمده بودند، با دیدن چنین دختر خوشگلی لبخند

زدند و ما را برانداز کردند. دستیارم نیز بی درنگ پشت سر ما به اتاق آمد و وسائل فیلم

برداری را که از ماشین آورده بود در کمد گذاشت و رفت.

نگاهی به مینو که خیلی خودمانی روی میز من نشست کردم و گفتم:

«بگذار اول چندتا تلفن کاری بکنیم که اتاقت جور بشود، بعد می رویم بوفه یک چیزی

می خوریم.»

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

«من چیزی میل ندارم. مهم‌ترین چیز برایم گرفتن اتاق است.»

جلوی او بر روی میز نشستم و گوشی تلفن را برداشتم و به قد بلند و چهره درشت

زیبایش چشم دوختم. لباس تابستانی آبی رنگ و سبک و گل و گشادی به تن داشت که او

را خیلی رسیده نشان می داد. چشمان آبی مورب و پوست صافش حالتی بچه‌گانه و

راست گو به او می بخشید. پیدا بود خودش نمی داند که وقتی دماغش را بالا می کشد و

گونه‌هایش چال می افتد، چقدر خوشگل می شود.

پرسیدم:

«از کجا می دانستی که من شیرازم؟»

«از بچه های خوابگاه شنیدم. گفتند عباس این جا ست. برو پیشش حتماً برایت جا گیر می آورد.»

گفتم:

«بگذار ببینم.»

به مسئول خوابگاه جشن هنر زنگ زدم. نبود. گفتند که فردا می آید. گوشی را گذاشتم و به فکر فرورفتم.

مینو بلافاصله پرسید:

«چی شد؟ یارو نیست؟»

«نه، الان دیر وقت است. فردا می آید.»

با لحن ملتمسانه ای گفت:

«پس من امشب کجا بخوابم؟... خانه تو جا نیست؟»

با این که منتظر چنین پرسشی بودم، دست پاچه شدم. با شتاب گفتم:

«چرا، چرا. من و رضی دو تا اتاق داریم که یکی ش همیشه خالی ست. این روزها هم

همه آش پیش بچه های خوابگاهیم. اگر بخواهی می توانی به خانه ما بیائی.»

بسیار خوشحال شد و تشکر کرد. برخاستیم و به سوی خانه راه افتادیم. وقتی برای راهنمایی، جلوتر از او از پله ها بالا می رفتم، چهره بچه گانه او در ذهنم بود. پشت سرم با قدم های سنگین بالا می آمد و نگذاشته بود چمدانش را بردارم.

در این فکر بودم که آیا هرگز می توانم به او اظهار علاقه کنم؟ مگر یک دختر چه می توانست بخواهد؟ بعید بود که چنین موجود خوشگل بی شيله پيله ای بيهوده بخواهد در برابر کسی که آن چنان دیوانه وار دوستش داشت بجنگد. حدس می زدم که حتی آن نگاه های عاشقانه من در مدرسه فیلم را هم دریافته بود؛ زیرا بارها خواسته بود غافلگیرم کند، و من نگاهم را دزدیده بودم. می شد فهمید که از نگاه های من هراسی نداشت و چه بسا از من خوشش می آمد. اما هر بار که به شکلی جدی به او می اندیشیدم، دست و پایم

شُل می شد. انگار اجازه کاسته شدن از حرارت سوزان این رابطه وجود نداشت. در خانه، اتاق نشیمن و محل رخت خواب‌های اضافی و حمام و وسائلی را که احتمالاً نیاز داشت نشانش دادم و کلید ذخیره خانه را به او دادم تا هر وقت دلش بخواهد بتواند بیاید و برود. و یک آن در چشمان آبی زیبای او خیره شدم. در آن دم، دل دل می کردم که بنشینم و ببینم فرصت یک گفت‌گویی ویژه فراهم می شود یا نه. ولی او گفت که می خواهد به حمام برود و من هم مانند کسی که غافل گیر شده باشد، با دست پاچگی اعلام کردم که باید به تلویزیون برگردم و گفتم؛ می تواند بعداً بیاید و مرا آن جا پیدا کند. وقتی از پله ها پائین می آمدم که از خانه خارج شوم، یاد شعر معروف «یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم» افتادم و خنده ام گرفت. موجودی در خانه من بود که هم چنان که از آن جا دور می شدم، انگار تارهای متصل به قلبم که به آن وصل بود، مرا باز به آن جا می کشید و درونم را تهی می کرد. جرأت نکرده بودم با او در خانه تنها بمانم. شب را هم در خانه نخوابیدم. هم خانه ام نیز پیدایش نبود. آخر شب، مینو را که می خواست به خانه برود با ماشین یکی از بچه ها رساندم و خودم به خوابگاه برگشتم. اما وقتی خوابیدم، تمام ماجرای آن روز جلوی چشمم بود. در تاریکی به دیوار بتنی اتاق خوابگاه خیره شده بودم. انگار می خواستم از پس آن، توی اتاق خانه ام را ببینم. و حس می کردم که تنها گذاشتن مینو دور از آئین دوستی بود. نیمه شب، وقتی دوستم برخاست که به دستشوئی برود دید من در رختخواب نشسته ام.

شب بعد، قبل از شروع تئاتر عروسک ها که قرار بود در استودیو تلویزیون و در حضور فرح پهلوی اجرا شود، ساواکی ها تمام اتاق های فرمان، استودیو، کنترل فنی و حتی بخش اداری تلویزیون را گشته بودند تا خیال شان از بی خطر بودن محیط جمع شود. این اقدامات امنیتی قبل از آمدن فرح به استودیوی تلویزیون، انجام شده بود و طبعاً در طی مراسم نیز آن ها در اطراف او و در محل های دیگر وضعیت آماده به خود می گرفتند و مراغب هر حرکت مشکوکی بودند. ولی آن ها، اصولاً در تلویزیون و یا در محیط هائی نظیر آن خاطری آسوده داشتند و به ما، به مثابه همکاران دست دوم خود نگاه می کردند.

آن شب، جلوی ساواکی ها که بازرسی های اولیه را انجام داده بودند و قبل از آمدن فرح به تلویزیون، فرصت یافته بودند که در اتاق فرمان به تماشای نحوه پخش برنامه ها بایستند، طوری رفتار می کردم که تصویر یک هنرمند تلویزیونی بی خیال و اهل هپروت را راجع به خودم در آن ها ایجاد کنم. ارائه چنین تصویر بی آزاری، به من کمک می کرد که در آن بی تابی روحی، بی مزاحمت مراغبت های کنجکاوانه ساواکی ها، در فاصله نزدیکی از فرح، در ذهنم به ترسناک ترین تصویرهای عملیاتی پردازم و امکانات ویژه ای را بررسی کنم. از این رو، یک سوت سوتک که با دمیدن در دهانه آن، لوحه کاغذی باریکی مثل زبان آفتاب پرست از آن بیرون می جهید به دست گرفته بودم و مرتب در آن می دمیدم.

به محض این که فرح آمد، برنامه شروع شد. کارگردان و دستیارانش و انبوه بازیگران که از قبل آماده بودند و هر لحظه برای اطلاع از ورود فرح سرک می کشیدند، بازی خود را آغاز کردند. از همان اول، همان طور که وصفش را شنیده بودم، حرکات تند زنان لختی که در صحنه می دویدند و جیغ می کشیدند شروع شد و بازیگران مرد، با بدن های لخت و عضلات ورزیده، و بازیگران زن، با بدن های نرم و پوست سفید اروپائی و پستان های برجسته ای که در حرکات به شدت می لرزید از لابلای میله های آهنی و آنتروپزهائی که در صحنه نصب شده بود بیرون می آمدند و به میان صحنه می پریدند. در میان رقاصه های برهنه، یکی بود که پیراهنی از فلس های بنفش به تن داشت که تا قوزک پاهایش می رسید و مجبورش می کرد با قدم های کوتاه تندتند راه برود. یک کوتوله پیر هم که انگار صدایش از توی گرامافون های قدیمی در می آمد، پشت سر او با قدم های کوتاه می دوید و با تکان دادن دست های به هم قفل شده اش به چپ و راست، ادای بالرین های فیلم های صامت را در می آورد. کوتوله، کلاه سیلندر و دستکش های سفید داشت و صورت کوسه ایش را سرخاب سفیداب مالیده بود.

من بر یک بلندی متناسب پشت دوربین شماره ۲ بودم، و از آن جا می توانستم هر تصویری را از بازیگران و تماشاگران که در دو ضلع دیگر استودیو جا گرفته بودند بگیرم.

فرح نیز به همراه رضا قطبی مدیر عامل رادیو و تلویزیون، در میانه ضلع اول بر دو صندلی ویژه نشسته و محو تماشای بازی بودند.

من برای مینو نیز یک کارت مجانی جور کرده بودم. ولی او را قبل از شروع برنامه ندیدم. مینو صبح به تلویزیون آمده و مرا دیده بود. همان روز، هر طوری شده بود اتاقی برایش در خوابگاه دست و پا کردم که بیشتر بتوانم او را ببینم. زیرا خودم هم اغلب در خوابگاه بودم.

ناگهان، بازی گران صحنه، چند حرکت بامزه کردند و تماشاگران را به خنده انداختند. من بلافاصله تصویر تماشاگران را گرفتم و از راست به چپ روی آن‌ها حرکت کردم. کارگردان برنامه هم که در اتاق فرمان نشسته بود و تصاویر دوربین‌های مختلف را در مونیتورها می‌دید، فوراً تصویر دوربین مرا انتخاب کرد و در گوشی دوربین، از من خواست که به حرکت ادامه بدهم و بعد با حرکت زوم به عقب، تصویر را باز کنم و بازی گران را هم به درون تصویر بیاورم. همان طور که داشتم از چپ به راست حرکت می‌کردم، ناگهان چهره زیبای مینو را در تصویر دیدم و روی آن متوقف شدم و کوشیدم به کمک عدسی تله، رویائی‌ترین حالت‌ها را به آن بدهم. اما کارگردان که انتظار داشت من به حرکت ادامه بدهم، تند تند تذکر داد:

«دوربین دو، باز کن، باز کن. دوربین دو...»

ولی من روی آن تصویر باقی مانده بودم و انگار چیزی نمی‌شنیدم. وقتی دسته زوم را به جلو فشار می‌دادم تا تصویر مینو درشت‌تر شود، احساس می‌کردم حرکت عدسی‌ها در لوله لنز دوربین توش و توان خاصی دارند و یک نیروی غیرمادی در درون‌شان هست که به اختیار تصویر در می‌آید تا رؤیایها شکل بگیرند. تصویر درشت و شفاف مینو در بطن زمینه‌ای تار، هم‌چون رؤیا و آرزو بود. و درست در لحظه‌ای که حس کردم کارگردان تصویر مرا قطع خواهد کرد و بروی تصویر دوربین دیگری خواهد رفت، سینه‌های برجسته یکی از زنان بازیگر، به درون تصویر دوربینم خزید و من فوراً وضوح دوربین را روی این سینه‌ها آوردم و به این وسیله تصویر زیبای دیگری ارائه دادم.

کارگردان که داشت از بی توجهی من عصبانی می شد، از این تصویر زیبای غیرمنتظره خوشش آمد و آن را حرکتی از پیش طرح شده تصور کرد و با چندبار «به به» گفتن از من قدردانی کرد. اما من در فکر قدردانی های او نبودم؛ بلکه، به این می اندیشیدم که چگونه تصویر رویای برهنه مینو را در عدسی دوربینم زنده ساخته ام.

کارگردان بی درنگ از من خواست که تصویر نیم تنه ای از فرح نیز بگیرم. اما من تصویر درشتی از او گرفتم، و به جزئیات چهره او دقیق شدم. در آن حالت به این می اندیشیدم که در ذهن چنین زنی چه می گذرد و او چه نگاهی به این مردم دارد. همان روز شنیده بودم که لوئی آرابال که از هنرمندان صاحب نام و برجسته اسپانیائی بود و در جشن هنر حضور داشت، از فرح درخواست کرده بود که رضا رضائی را که دستگیر شده و در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شده بود، مورد بخشش قرار دهند و از اعدام او چشم بپوشند. اما فرح در پاسخ او گفته بود که این گونه امور در اختیار دستگاه و پلیس امنیتی است و او در این تصمیم گیری ها نقشی ندارد. اگر اقدام در همین یک مورد به نتیجه می رسید و جان رضائی از خطر اعدام نجات می یافت، من می توانستم بپذیرم که جشن هنر با همه مصیبت هایش، باز می تواند قابل تحمل باشد و حتی آدمی مانند من، مجاز است در شکل گرفتن برنامه هایش نقش بازی کند؛ ولی در آن شرایط چه؟ من چکار داشتم می کردم؟ من که قرار بود با انفجار آنتن تلویزیون، سیاست های بیگانه با مردم رژیم را افشا کنم و صدای مانده در گلوئی را به فریاد برسانم، به موجودی تبدیل شده بودم که مشاطه گر تصویر پریان دروغین بود.
